

باهم مهربان باشيم



محمد تقى صرفى پور



مقدمه

بعد حمد و شکر الهی و سلام و درود فراوان بر محمد مصطفی (ص) و اهل بیت

طاهرینش

مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ

فتح ایه 27

محمد (ص) رسول خدات وانهایی که با او هستند نسبت به دشمن نامهربان و

نسبت بهم مهربانند...

از مهم ترین ویژگی مسلمان و پیروان حضرت محمد مصطفی (ص) مهربانی با هم

است.

مهربانی شامل:

خوش رویی. خوش قولی. خوش زبانی. تواضع. عفو و بخشش. کمک به

یکدیگر. قرض دادن به هم و کمک به نیازمندان و... می باشد.

همه پیامبران و امامان علیهم السلام و اولیاء خدا مهربان بودند. پس بیایید
ما هم مهربان باشیم در این صورت خداهم از ما راضی خواهد شد.

در این کتاب به مساله مهربانی در ابعاد مختلف پرداخته شده است. امید است به
برکت مهربانی با هم، دیگر شاهد دعوا و نزاع و درگیری بین خانواده ها و همسایه
ها و غیره نباشیم

زمستان 1404. کرمانشاه

باهم مهربان باشیم

خداوند خود مهربان ترین مهربانان عالم است و دوست دارد ما باهم مهربان باشیم. باهم دعوا نکنیم. بهم حسودی نکنیم. حق هم رو نخوریم. هم رو ناراحت نکنیم. خوش اخلاق باشیم. زبانمان زبان تلخ نباشه. عبوس و خشمگین نباشیم. عصبانیت خود رو رو کنترل کنیم. کینه ای نباشیم. هم رو ببخشیم.

...توصیه شهید باقری

می گفت: اگر از دست کسی ناراحت هستید،

دو رکعت نماز بخوانید و بگویید

خدایا! این بنده تو حواسش نبود، من از او گذشتم، تو هم بگذر

اینطوری دلبری کردن از خدا

سیلی سرباز بر صورت شهید بروجردی

در دفتر فرماندهی سر و صدا به حدی رسید که فرمانده سپاه منطقه هفت از اتاقش بیرون آمد و جویای قضیه شد.

مسئول دفتر گفت: "این سرباز تازه از مرخصی برگشته ولی دوباره تقاضای مرخصی داره".

"فرمانده گفت: "خب! پسر جان تو تازه از مرخصی آمدی همیشه دوباره بری

یک دفعه سرباز جلو آمد و سیلی محکمی نثار شهید بروجردی کرد. در کمال تعجب دیدم شهید بروجردی خندید و آن طرف صورتش را برد جلو و گفت: "دست سنگینی داری پسر! یکی هم این طرف بزن تا میزان بشه

بعد هم او را برد داخل اتاق. صورتش را بوسید و گفت: "بخشید، نمی دانستم این قدر ضروری است. می گم سه روز برات مرخصی بنویسند

سرباز خشکش زده بود و وقتی مسئول دفتر خواست مرخصیش را با کارگزینی هماهنگ کند گوشی را از دستش گرفت و گفت: "برای کی می خوای مرخصی".
"بنویسی؟ برای من؟ نمی خواد. من لیاقتش را ندارم

بعد هم با گریه بیرون رفت. بعدها شنیدم آن سرباز راننده و محافظ شهید بروجردی شده؛ یازده ماه بعد هم به شهادت رسید. آخرش هم به مرخصی نرفت

اگر تو فامیل با کسی قهریم سریع یک جعبه شیرینی بگیریم و خونه اش برویم و باهم اشته کنیم...

اگر تو فامیل از کسی پولی طلبکاریم و او حاضر نیست پس بده. ما بزرگواری کنیم و پول رو بش ببخشیم و نداریم بخاطر پول روابط فامیلی آسیب ببینه و ناراحتی بین فامیل باشه.

اگر کسی قبلا به ما بدی کرده حتی ابروی مارو برده ما اون رو ببخشیم و حلالش کنیم...

آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی و عفو قاتل

این مرجع تقلید مکرر محضر امام زمان علیه السلام مشرف شده بود.

یکی از مهم ترین دلایل این مقام والای ایشان برمی گردد به فضائل اخلاقی ایشان.

نقل است در عصر زعامت مرحوم آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی، شبی از شبها که ایشان در نجف اشرف نماز مغرب و عشا را به جماعت می خواندند، بین نماز، شخصی فرزند ایشان را که بسیار فرزند شایسته ای بود، با کارد به قتل رساند.

وقتی ایشان از فوت فرزند عزیزش با خبر شد، با بردباری فرمود: لا حول و لا قوه الا بالله و بعد بلند شد و نماز عشا را خواند. بعد خدمتش رسیدند و در باره قاتل فرزندش پرسیدند، فرمود: او را عفو کردم

اری ایشان با این عفو و بخشش قاتل فرزندشان مورد عنایت امام زمان علیه السلام قرار گرفتند.

فردی که هر روز به پهلوی رهبر انقلاب لگد می زد

آقای دانشمند می گوید رهبر انقلاب در سفری به ایرانشهر از اطرافیان پرسیدند در زمان تبعیدم به اینجا یک رئیس پاسگاه اینجا بود کجاست؟ گفتند سنّش بالا رفته و بازنشست شده. فرمودند هرطور شده پیداش کنید با احترام بیاریدش! این شخص سنّی بود. به هر زحمتی بود پیداش کردند گفتند از طرف رهبر انقلاب آمدیم تا این را شنید از ترس رنگش پرید و افتاد روی زمین و شروع کرد به گریه که من نمیام. بالاخره آوردنش به محلّ اسکان رهبر انقلاب و در حیاط کنار حوض لوله آب را گرفت و گفت داخل نمیام تو رو خدا بهم رحم کنید! به رهبر انقلاب خبر دادند ایشان خودشان آمدند داخل حیاط تا رهبر انقلاب را دید و حشت کرد و شروع کرد به لرزیدن و می گفت سید تو رو خدا مرا ببخش! رهبر انقلاب بغلش کردند و گفتند برادر من دلم برایت تنگ شده! پیرمرد گفت شما! می خواهید منو بکشید

بالاخره رهبر انقلاب بردنش داخل اتاق و با او گرم گرفتند ساعتی با هم نشستند و مشکلاتش را برطرف کردند موقعی که این پیرمرد را برمی گرداندند از او پرسیدند جریان شما چه بود؟ گفت موقعی که ایشان اینجا تبعید بودند من هر روز

می گفتم او را به پاسگاه بیارید و سیلی به گوشش می زدم به پهلویش لگد می زدم
و به مادرش ناسزا می گفتم و من وقتی شنیدم ایشان رهبر شده هر روز منتظر بودم
که بیایند مرا دستگیر کنند

این پیرمرد، همسرش و بچه‌هایش با این رفتار رهبر انقلاب شیعه شدند

اری اینها همه از خصوصیات شیعیان است. هر کی ادعا می کنه من شیعه هستم باید
اینجور باشه. دریادل باشه. اهل کینه به دل گرفتن نباشه. بزرگوار باشه. بخاطر پول
با فامیل دعوا نکنه و...

خوش اخلاقی از مصادیق مهربانی است...

خوش اخلاقی آثار و برکات زیادی دارد.

خوش اخلاقی با همه اقشار اثر گزار است از جمله:

خوش اخلاقی پدر خانواده با اعضای خانواده مانند همسر و فرزندان و پدر و مادر

خوش اخلاقی رئیس اداره با کارمندان خودش

خوش اخلاقی رئیس شرکت با کارکنانش

خوش اخلاقی امام جماعت با نماز گزاران

خوش اخلاقی خادم مسجد با مردم

خوش اخلاقی فرمانده پاسگاه و رئیس کلانتری با ارباب رجوع

خوش اخلاقی رئیس بانک با مراجعه کنندگان

خوش اخلاقی مغازه دارها با مشتری

خوش اخلاقی راننده تاکسی با مسافرها

خوش اخلاقی افراد ایست بازرسی با مردم

خوش اخلاقی رئیس زندان با زندانیان

....و

در شورای شش نفره ای که قرار بود خلیفه بعد از عمر را تعیین کنند افراد شورا به امیرالمومنین گفتند شما شایستگی خلافت داری ولی یک عیبی که داری این است که همیشه متبسم و خندانی! در حالی که خلیفه باید عبوس و گرفته باشد! و به همین دلیل امیرالمومنین (ع) را انتخاب کردند و عثمان را به عنوان خلیفه سوم انتخاب کردند!

خوش اخلاقی انقدر تاثیر گزار است که باعث جذب دیگران حتی غیر مسلمانان میشه. به نمونه ای اشاره میشود:

آندریاس کامز فیلسوفی آلمانی



آندریاس کامز، فیلسوفی آلمانی است که پس از برخورد تحسین برانگیزی که
یک فرد مسلمان با او داشت تصمیم می گیرد، مسلمان شود

اندکی در مورد علت مسلمان شدنش

داستان از این قرار است که آندریاس کامز، فیلسوف آلمانی 6 سال پیش طی
سفر کوتاهی که به مصر داشت با یک جوان مصری آشنا می شود و اخلاق و
رفتار این جوان مصری به حدی وی را تحت تاثیر قرار می دهد که این فیلسوف
تصمیم می گیرد مسلمان شود

ماجرای آشنایی آندریاس و این جوان مصری که حسن نام دارد وقتی آغاز می شود که آندریاس هنگام حضور در یکی از مساجد مصر از حسن که در حال نماز خواندن بود، عکس می گیرد و سپس از او به دلیل این اقدامش عذر می خواهد، اما حسن با لبخند به او می گوید: «خوشحالم از اینکه خدایم را عبادت می کنم».

و اینچنین صحبت های این دو آغاز می شود و آندریاس به حسن می گوید: «تو چطور می توانی با من دوست شوی درحالیکه من مسلمان نیستم» و حسن در پاسخ می گوید: «تو یکی از بندگان خدا هستی و من موظفم با تو بهترین رفتار را داشته باشم».

آندریاس و حسن با هم دوست می شوند و روز به روز او بیشتر جذب رفتار و منش حسن می شود و با چشمان خود می بیند که حسن برای خوشحالی مردم از هیچ کمکی به آنها دریغ نمی کند و او نیز علاقمند می شود که همانند حسن شود. دوسال از دوستی این دو گذشته بود که آندریاک از حسن می خواهد که به او کمک کند تا در مورد اسلام بیشتر بداند و زبان عربی و قرآن را یاد بگیرد، حسن نیز در این مورد به او کمک می کند.

آندریاس با جمع آوری اطلاعات در مورد اسلام متوجه می شود که پیام اسلام به جهانیان گسترش محبت و عشق است و به اعتقاد او این زیباترین پیامی بود که یک دین می توانست برای پیروانش داشته باشد و اینگونه شد که او تصمیم گرفت با کمک دوستش حسن مسلمان شود و شهادتین را بر زبان جاری سازد .

وی پس از مسلمان شدن کشور مصر را برای زندگی کردن انتخاب کرد، چرا که مایل بود زیباترین لحظات زندگی را در میان دوستان مسلمانان سپری کند.

نمونه دوم زنی که با مهربانی و خوش اخلاقی باعث هدایت عده ای از مردم امریکا شد...

امینه السلمی، زنی که یک اشتباه کامپیوتری زندگی اش را تغییر داد

دختری با ماموریت الهی

آمریکا، سال 1975، ایالت کلرادو. خانمی جوان، بسیار موفق در درس و کار که جوایز و تقدیرنامه‌های مختلفی را در کار و درس از آن خود کرده بود. اگر چه کم حرف و خجالتی اما با توانایی‌های بالا و متفاوت و معمولاً در مسابقات نفر اول بود، و به دلیل همین استعداد بالایش در مدرسه توانسته بود از دانشگاه برای بورسیه تحصیلی بگیرد. در (Recreation) ”رشته‌ی“ فعالیت‌های تفریحی آن سال اول دانشگاه برای اولین بار استفاده از کامپوتر برای انتخاب و ثبت نام کلاس در کالج‌شان راه‌اندازی شده بود. امینه در کلاس مورد نظر ثبت نام کرد و برای رسیدگی به بعضی کارهای تجاری اش به او کلاهما سیتی رفت. برگشتش دو هفته پیش تر طول کشیده بود و کلاس‌ها شروع شده بودند. او آنقدر با استعداد بود که بتواند دو هفته عقب افتادن از کلاس را راحت جبران کند؛ اما وقتی برگه‌ی ثبت نام کلاس‌هایش را دید از تعجب دهانش باز ماند: اشتباه کامپیوتری

باعث شده بود که او در کلاس تئاتر ثبت نام شود! این که بخواهد جلوی دیگران نمایش اجرا کند برای او که حتا برای سوال کردن در کلاس هم خجالتی بود به شدت او را می ترساند. اما دو هفته گذشته بود و کلاس را دیگر نمی شد تغییر داد و از طرفی افتادن از این درس مساوی بود با معدل پایین و از دست دادن بورسیه. به توصیه‌ی همسرش - که همیشه با آرامش با مسائل برخورد می کرد- با استادش صحبت کرد و قرار شد در قسمت‌های دیگر آموزش تئاتر، چیزی مثل طراحی لباس ترمش را بگذرانند. هفته‌ی بعد که به کلاس رفت، اتفاق دیگری افتاد که او!
"را واقعا شوکه کرد: کلاس پر بود از "آن عرب‌های شترچران

وارد کلاس نشده در را بست و مستقیم به خانه برگشت و تصمیم گرفت اصلا قید آن کلاس را به کلی بزند: "محال بود که من توی یه اتاق با یک مشت کافر بی‌خدای کثیف بنشینم. همه می‌دانند که آنها کثیفند و اصلا هم نمی‌شود به‌شان اعتماد کرد!" همسرش اما باز سعی کرد او را آرام کند. همسرش به او گفت که این خود او بوده که همیشه می‌گفته خدا برای هر کاری حکمتی دارد، قطعا این که او در یک کلاس با آن عرب‌ها هم کلاس شده خواست خدا بوده و لابد حکمتی در این قضیه است؛ هم‌چنین مسالهی بورسیه را هم نباید فراموش می‌کرد. دو روز از خانه بیرون نرفت تا هم فکر کند که چرا این اتفاق افتاده و از خدا

بخواهد که راهنمایی‌اش کند که چه کند. بعد از آن با تصمیمی جدی بیرون آمد:
“قطعا خدا مرا در آن کلاس قرار داده تا آن کافرهای نفهم بی‌چاره را از آتش
جهنم نجات بدهم”. از این رو ماموریت الهی او برای مسیحی کردن آن عرب‌ها
با رفتن به کلاس‌ها شروع شد.

او سعی می‌کرد در طول کلاس با آن‌ها در مورد مسیحیت بحث کند: “من سعی
می‌کردم برایشان توضیح بدهم که چرا اگر به مسیح به عنوان خدای
نجات‌دهنده‌شان معتقد نباشند توی جهنم خواهند سوخت؛ اما این درشان هیچ
اثری نمی‌کرد و آن‌ها مسیحی نمی‌شدند! بعد برایشان توضیح دادم که چطور
عیسی به خاطر نجات آن‌ها از گناهانشان بود که به صلیب کشیده شد”. اما باز هم
آن‌ها مسیحی نمی‌شدند و تلاش او جواب نمی‌داد. این بار او تصمیم می‌گیرد تا
دروغین بودن دین‌شان را با توسل به کتاب خودشان به آنها نشان بدهد: “تصمیم
گرفتم که کتاب خودشان را بخوانم تا به آنها نشان دهم که اسلام دین دروغی و
محمد هم پیامبری دروغی است”. با این تصمیم، او شروع به خواندن قرآن کرده و
مدام نکاتی را از تناقضات و دروغ‌های آن که به نظرش می‌رسد یادداشت
می‌کند. این تصمیم در نهایت او را به مطالعاتی فشرده در قرآن و درباره‌ی اسلام
- که در نهایت یک‌سال و نیم از زمان تحصیل به درازا کشید- واداشت

آغاز راه

در طول این یک سال و نیم او سعی می کرد همواره مسیحی معتقدی باشد اما ظاهراً چیزهایی در او داشت تغییر می کرد. چیزهایی که اگرچه خودش متوجه آن ها نبود اما آن قدر بود که همسرش را آزار دهد: "مثلاً من و همسر من همیشه عادت یا برویم پارتنی، اما من دیگر علاقه ای به (Bar) داشتیم آخر هفته ها برویم بار رفتن به آن طور جاهایی نداشتم. همچنین به مراتب ساکت تر و گوشه گیرتر شده بودم." همچنین او دیگر مشروب مصرف نمی کرد و گوشت خوک نمی خورد. همسرش که با دیدن آن تغییرها ابتدا به امینه مشکوک شده بود، پس از مدتی دیگر مطمئن شده بود که پای مرد دیگری در میان است و امینه دارد به او خیانت می کند، چرا که فکر می کرد "همیشه برای یک مرد دیگر است که یک زن می تواند تغییر کند." از این رو، اگرچه کارشان به طلاق نکشید اما او، امینه را به همراه دو کودکش از خانه بیرون می کند و امینه زندگی اش را در یک آپارتمان کوچک ادامه می دهد. اما در عین حال او همچنان به مطالعاتش در باره ی اسلام، بیرون کشیدن دروغ های قرآن و هدایت عرب ها به مسیحیت ادامه می دهد.

در همین روزها است که روزی امینه متوجه می‌شود که کسی در خانه‌اش را می‌زند: “در را که باز کردم دیدم مردی با لباس خواب سفید بلند، که یک رومیزی چارخانه‌ی سفیدقرمز به سرش بسته بود روبرویم ایستاده است! همراهش هم سه مرد دیگر بودند که آن‌ها هم لباس خواب تنشان بود! (این اولین باری بود که من عرب‌ها را با لباس مرسوم‌شان می‌دیدم)”! ابتدا به او برمی‌خورد و این نشانه‌ی بی‌احترامی به خود می‌داند که این عرب‌ها با لباس راحتی منزل در خانه‌ی او آمده‌اند، اما بعد بیشتر به او برخورد وقتی که می‌بیند آن مرد به امینه می‌گوید که “ما متوجه شده‌ایم که شما می‌خواهید مسلمان شوید!” امینه خیلی سریع و ناراحت جواب می‌دهد که مسیحی است و اصلاً نمی‌خواهد مسلمان شود. اما به ذهنش می‌رسد که حالا که این این‌ها تا اینجا آمده‌اند لااقل در مورد دین و کتابشان سین جیمشان کند! بدین ترتیب بحث طولانی او با آن مرد - که بعدتر می‌فهمد نام او عبدالعزیز الشیخ است - در آن روز آغاز می‌شود. مردی که به گفته‌ی امینه، “انسانی صبور بود که با حوصله به همه‌ی سولات من جواب می‌داد. او هیچ‌وقت جوری برخورد نمی‌کرد که سوال من احمقانه و ساده به نظر برسد. او برایم توضیح داد که الله به ما گفته است تا در طلب علم باشیم و سوال کردن یکی از راه‌های کسب علم است... او از من پرسید که قبول داری که خدا یکی

است؟ گفتم بله، گفت قبول داری که محمد فرستاده‌ی خداست؟ گفتم بله، او سریع گفت که پس تو همین الان هم مسلمانی! اگر چه من مجادله می‌کردم که نخیر، من مسلمان نیستم و با خودم می‌گفتم که من نمی‌توانم مسلمان باشم، آخر چه طوری؟! من که آمریکایی و سفید پوستم! همسرم چه خواهد گفت؟ خانواده‌ام؟ لابد آن‌ها دق خواهد کرد! ... عبدالعزیز هر مطلبی را که برایم توضیح می‌داد مثل نگاه کردن به باز شدن یک گل رز بود که گلبرگ به گلبرگ باز می‌شد تا برسد به زیبایی نهایی‌اش. هر وقت که من مخالفت می‌کردم که چیزی را قبول ندارم و چرا، او ابتدا می‌گفت که من درست می‌گویم و حرفم صحیح است اما بعد سعی می‌کرد که مساله را از جنبه‌ی دیگر و عمیق‌ترش به من نشان بدهد تا بهتر بفهمم.“ بحث آن‌ها در آن‌روز اگر چه به درازا کشید اما در در نهایت در بعدازظهر همان روز، 21 ماه می 1977، امینه این کلمات بر زبانش جاری شد: أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمدا رسول الله

امینه در طول زندگی‌اش سخنرانی‌های زیادی را در مجامع رسمی، آکادمیک و

... انجام می‌داد

قربان گاه هاجر

آنگونه که خودش می گوید، “اگرچه در آن روز من شهادتین را گفتم اما همچنان چیزهایی برایم قابل فهم نبود و با آنها مخالف بودم. از همین رو بعد از شهادتین سریع اضافه کردم: اما هیچ وقت حجاب سرم نخواهم کرد، و اگر که همسرم زن دیگری بگیرد اخته اش می کنم! که یک دفعه دیدم که آن سه مرد دیگر به سرفه افتادند!” دیدارها و بحث های بین آنها چندین بار دیگر هم اتفاق افتاد و در طول یک سال امینه سعی می کرد بیشتر و بیشتر درباره ی اسلام بداند. اگرچه به گفته ی خودش در مطالعاتش هیچ تلاشی نداشت تا زندگی اش را تغییر بدهد اما همچنان که اطلاعاتش از اسلام بیشتر می شد، تغییرات درونی امینه هم آشکارتر می شد به طوری که در همان سال اول او حجاب به سر کرد.

اما از سوی دیگر، در سال ها و جامعه ای که او در آن زندگی می کرد - که نه چیز زیادی از اسلام می دانستند و نه البته روی خوشی به اسلام و مسلمان ها نشان داده می شد - مسلمانی کار ساده ای نبود، و از همه مشکل تر مسلمان شدن. او به تدریج اکثر دوستانش را از دست داد، چرا که از نظر آنها دیگر “آدم باحالی نبود و دائما یا سرش در آن کتاب (قرآن) بود یا از اسلام حرف می زد؛ حوصله ی آدم را سر می برد!” همچنین اولین روز محجبه شدنش، آخرین روز کارش نیز بود چرا که رییسش او را بین دو چیز مخیر کرد: یا کار یا حجاب. از سوی دیگر

آگاه شدن همسرش از اسلام آوردن امینه، نه تنها کمکی نکرد که کار را بدتر کرد، چرا که همسرش دیگر کاملاً یقین کرد که برای مرد دیگری است که امینه مهم‌ترین چیز در زندگی‌اش، دین و اعتقاداتش را تغییر داده است! از این رو، اگرچه او و همسرش همدیگر را عمیقاً دوست داشتند، طلاق تنها چیزی بود که می‌توانست همسرش را راضی کند، بدین ترتیب همسر امینه تقاضای طلاق کرد. اما تلخ‌تر از همه چیز و دردناک‌ترین روز برای امینه، جدایی از دو کودک خردسالش بود.

در دادگاه طلاق، قاضی به طرز دردناکی امینه را بین دو انتخاب قرار داد: یا از اسلامش برگردد و حضانت بچه‌هایش به او واگذار شود، یا اسلامش را بچسبد و قید بچه‌هایش - که قانوناً به مادر تعلق می‌گرفت - را بزند: "من شو که شده بودم! قاضی [قبل از صدور حکم نهایی] بیست دقیقه به من فرصت داد که فکر کنم و تصمیمم را بگیرم. آن‌ها دردناک‌ترین دقیقه‌های زندگی‌ام بودند. من نمی‌توانستم آنچه قلبم گواهی می‌داد و به آن باور داشتم را انکار کنم. در آن حال بود که خدا را با تمام وجود صدا زدم، طوری که در عمرم هیچ‌وقت آن‌گونه دعا نکرده بودم... وقتی بیست دقیقه‌ام تمام شد، من دادگاه را ترک کردم در حالی که قلبم گواهی می‌داد که هیچ‌جا برای بچه‌های عزیزم امن‌تر از آغوش خدا نیست. در

داد گاه گفتم که من بچه‌هایم را به دستان الله می‌سپارم. و البته با این جمله، نگفتم که بچه‌هایم را رها می‌کنم. داد گاه را ترک کردم در حالی که می‌دانستم زندگی بدون بچه‌هایم برایم بسیار سخت خواهد بود. قلبم خون‌گریه می‌کرد اما می‌دانستم که تصمیم درست را گرفته بودم. چیزی که در آن شرایط آرامم [2] . . . می‌کرد آیه‌الکرسی بود: الله لا اله هو الحی القيوم

از دست دادن فرزندان گرچه تلخ‌ترین اما تنها سختی‌ای نبود که امینه با آن مواجه می‌شد، چرا که برخورد خانواده‌اش هم دست کمی از دیگران نداشت و هیچ کس روی خوشی به او نشان نمی‌داد: مادرش به تصور این که این انتخاب، یک تصمیم بوالهوسانه است، امیدوار بود که امینه به زودی از نظرش برگردد. خواهرش - که متخصص سلامت روانی بود - مطمئن شده بود که امینه عقلش را از دست داده و باید در بیمارستان روانی بستری شود. پدرش که معمولاً آدم منطقی و آرامی بود با شنیدن خبر مسلمان شدن امینه تفنگش را برداشت تا برود و او را بکشد چرا که از نظر او "بهتر بود این دختر بمیرد تا این که برای همیشه در قعر جهنم بسوزد!" و این گونه بود که امینه یک باره خودش را تنها دید: "یک دفعه دیدم من مانده‌ام بدون دوست‌هایم، بدون همسر، بدون بچه‌ها و خانواده و هیچی. با خودم گفتم خب حالا بعدش چه؟"

امینه در کنار یادبود تمبر پستی عید فطر که در سال سال 2001 توسط اداره‌ی
پست مرکزی آمریکا منتشر شد

:اولین بارقه‌های امید

در طی این سال‌ها امینه به مراتب تغییر کرده و به انسان دیگری تبدیل شده بود.
همه می‌دیدند که چگونه اخلاق او بهتر و مهربان‌تر شده است. همچنین امینه بر
خلاف برخورد اولیه‌ی خانواده‌اش سعی می‌کرد همچنان با آنها ارتباط داشته
باشد و با احترام و مهربانی با آنها برخورد کند. در مناسبت‌های مختلف امینه برای
آنها کارت تبریک می‌فرستاد و همیشه سعی می‌کرد بدون نام بردن منابع،
جملات زیبایی هم از قرآن یا حدیث بر روی آن کارت‌ها برایشان بنویسد. طولی
نکشید که اولین جرقه‌ها برای امینه زده شد: اولین کسی که دین او را قبول کرد و
سپس مسلمان شد مادر بزرگش بود که نزدیکی به صد سال عمر داشت. اما اندکی
پس از مسلمان شدن مادر بزرگش در گذشت؛ اتفاقی که اگرچه امینه را غمگین
کرد اما خوشحال بود که مادر بزرگش مسلمان و با نامه‌ی اعمالی پاک از دنیا رفته
است.

بعد از این سال‌ها، امینه دیگر کاملاً آشکارا اسلامش را ابراز می‌کرد و خود را مسلمان می‌خواند. طولی نکشید که روزی مادر امینه با او تماس گرفت از او پرسید که “این اسلام و اینا که می‌گوید چه هست؟”! این اولین تماس همدلانه‌ی مادرش بود که امینه را بسیار خوشحال کرد چرا که از نظر مادرش “این چیزی که به‌ش اسلام می‌گویند” تاثیر خوبی بر امینه داشته بود. چند سال بعد مادر امینه دوباره در تماسی تلفنی از او می‌پرسد که اگر کسی بخواهد مسلمان شود باید چه کار کند؟ “به او گفتم که فقط باید بداند که خدا یکی است و محمد پیامبر اوست. مادرم گفت که این را که هر نفهمی هم می‌داند! منظورم این است که چه کارهایی باید بکند؟! من برایش همان چیزها را دوباره گفتم و گفتم اگر به آن‌ها معتقد است پس همین الان هم مسلمان است. بعد مادرم گفت: بسیار خوب، پس بگذار فعلاً چیزی به پدرت نگوئیم.” اما مادر امینه نمی‌دانست که پدر امینه دو ماه پیش از اینکه مادرش با او تماس بگیرد با امینه تماس گرفته و همین سوالات در مورد اسلام را پرسیده و تصمیم گرفته که مسلمان شود

نفر بعد که از خانواده‌ی امینه مسلمان شد خواهرش – همان متخصص سلامت روانی – بود: “خواهرم به من گفت که من آزاده‌ترین آدمی هستم که تا به حال دیده است. شنیدن این حرف از کسی مثل خواهرم برایم بهترین تعریف و

تحسینی بود که شنیده بودم." در پس سال‌های سختی و دوری انگار خداوند خواسته بود تا پاداش سختی‌های امینه را بدهد، امینه می‌دید که چگونه در طی این سال‌ها هر از گاهی فردی از خانواده و اقوامش به اسلام مشرف می‌شوند و این برای امینه مایه‌ی دلگرمی و بسیار خوشحال کننده بود. اما خوشحال کننده‌ترین خبر برای او روزی بود که یکی از دوستانش، به او خبر داد که همسر سابق امینه، همان که به تصور این که امینه با مرد دیگری رابطه دارد از او طلاق گرفته بود، شهادتین را گفته و مسلمان شده است. این خبر امینه را به گونه‌ی دیگری خوشحال کرد. بعدتر همسر سابقش پیش او آمد و به او گفت که چه طور در طی این شانزده سال امینه را همواره زیر نظر داشته و می‌دیده که چه گونه روز به روز خوب تر می‌شود و می‌خواهد که دخترش هم مثل امینه بزرگ شود و سپس از امینه خواست که او را به خاطر اتفاقاتی که در گذشته رخ داده بود ببخشد؛ چیزی که امینه همان سال‌ها قبل در حق او انجام داده بود. چند سال بعد هم، ویتنی پسر اول امینه که حالا بیست و یک ساله شده بود، با امینه تماس گرفت و به او گفت که او هم می‌خواهد مسلمان شود.

دریای رحمت

باران رحمت الاهی هم‌چنان بر زندگی امینه می‌بارید. او که از نظر پزشکان به دلیل بیماری‌اش قاعدتا نمی‌توانست فرزند دیگری به دنیا بیاورد، از ازدواج دومش دارای پسری شد که او را به سبب برکتی که خدا در زندگی به او داده بود “برکت” نامید. اما این چشمه‌ی جوشان رحمت بر امینه در این نیز متوقف نشد و بر زندگی‌اش همچنان جاری بود. سال‌ها بعد دکترها تشخیص دادند که امینه به سرطان حاد و پیش‌رفته دچار شده است که احتمالاً تا یک سال دیگر می‌توانست زنده بماند. اما امینه هیچ وقت هدفش را گم نکرد و ناامید نشد: “من به فکر افتادم که چه کسی بعد از من مراقب فرزندانم، به خصوص پسر کوچکم خواهد بود؟ اما با این حال من ناامید نبودم. همه‌ی ما خواهیم مرد. من مطمئن بودم که این دردهایی که می‌کشم همه‌اش رحمت خداست. ... [در زندگی‌ام] خیلی زود رحمت و محبت خدا را دیدم. دوستانی که مرا دوست داشتند یک‌باره از همه‌جا پیدا شدند. از همه مهمتر فهمیدم که چقدر ارزشمند است که حقیقت اسلام را به دیگران هم نشان دهم. مهم نبود که کسی، چه مسلمان یا غیر مسلمان مرا تایید کند یا نه، از من خوششان بیاید یا نه. تنها تایید و محبتی که من می‌خواستم از خدا بود. در عین حال می‌دیدم که برخی مردم انگار بدون هیچ دلیلی مرا دوست

داشتند. برایم خیلی شیرین بود وقتی یاد این می‌افتادم که اگر خدا رو دوست بداری، او محبتت را در قلب مردم قرار می‌دهد[3]. من ارزش این محبت الهی را ندارم، این همه‌اش رحمت خداست.

در طول همه‌ی این سال‌ها، امینه دمی از مطالعه و کسب دانش درباره‌ی اسلام فرو نگذاشت. او همچنین همراه کسب دانش بیشتر نسبت به اسلام تا جایی که می‌توانست در مراسمات و مکان‌های مختلف به سخنرانی می‌پرداخت و برای کمک به دیگران، چه مسلمان یا غیر آن، در شناخت اسلام تلاش می‌کرد. حالا دیگر امینه فردی شناخته شده بود که همه او را با نام خواهر امینه می‌شناختند. نام کافی بود تا باعث شود سالن سخنرانی‌های او همواره پر از جمعیت باشد؛ چه در دانشگاه‌ها، مراکز اسلامی، مساجد یا هر جای دیگر. او نسبت به هیچ دعوتی اگر که می‌توانست فروگذار نبود، در هر ایالتی از آمریکا که باشد، نزدیک یا دور. نام او دیگر در بین مسلمانان همه‌ی ایالت‌های امریکا و نیز در دنیا شناخته شده بود. خدا در کلام امینه آن گونه شیرینی و شیوایی‌ای قرار داده بود که آن دختر کم‌رو و کم حرف را به سخن‌وری خوش‌رو و خندان تبدیل کرده بود که به واسطه‌ی سخنانش بسیاری از دختران و پسران به اسلام گرویده بودند. بیشترین تلاش او

در سال‌های زندگی‌اش به عنوان یک زن، شاید صرف همان دغدغه‌ی اصلی امینه
‘نشان دادن اسلام به عنوان دین رحمانی و آزادی بخش حقیقی زنان’ شده بود

شیعه شدن یک یهودی به دست حضرت آیت الله علوی گرگانی

◆ آیت الله علوی گرگانی نقل می کند که من سال های طولانی شب های جمعه (سال های 51 به بعد) به جهت تبلیغ از قم به تهران می رفتم؛ در مسیری که به طرف مکان برگزاری جلسه بود، افرادی بسیاری از کسبه بودند، هر هفته به آنان سلام گرمی می کردم

◆ یک روز شخصی به نام آقای نجات زهاویدان پیش من آمد و گفت «من از جمله کسبه ای بوده ام که هر هفته بر من سلام می کردید، اما من مسلمان نبوده ام بلکه اعتقاد به آیین یهودیت داشته ام اما بواسطه ی این حسن بر خورد شما و هم»
«چنین حقانیت دین اسلام، می خواهم بدست شما مسلمان شوم

◆ این شخص مسلمان شد و نامش را به محمد علی احمدی تغییر داد و از آن جا که اولاد نداشت تمام اموالش را هم به بنده بخشید. و بعد از یکی دو ماه که مسلمان شد، از دنیا رفت. من هم منزل این شخص را صندوق قرض الحسنه وحدت فاطمیه قرار دادم که تاکنون پابرجا است

شهید ابراهیم هادی در اداره‌ای بود در آنجا آقای ضد انقلاب بود به ابراهیم گفتند فلانی باید اخراج بشه آقای ابراهیم هادی گفت فعلا صبر کنید دست نگه دارید رفته بود باهاش ملاقات کرده بود یه مقدار باهاش حرف زده بود روشنش کرده بود کاری کرد که اون شخص انقلابی شد در مسیر درست قرار گرفت اخراجم نشد این بهتره تا اینکه ما یک کسی رو اخراج کنیم و بعد دشمنیش با نظام با اسلام بیشتر بشه

تذکر امام عسکری (ع) به احمد بن اسحاق

احمد بن اسحاق که قبرش در سر پل ذهاب هست این وکیل امام عسکری در قم بود احمد بن اسحاق قمی یه سیدی هم در قم بود به نام سید حسین این هر ماه می آمد و احمد بن اسحاق بهش وجوهات می داد خیلی هم بهش احترام می داشت تا اینکه یه نفر اومد گفت آقای احمد بن اسحاق! سیدی که تو بهش هر ماه وجوهات میدی شراب می خوره عرق می خوره. اونم از اون عرق خورایی که عرق می خوره میاد تو کوچه مست می کنه واقعاً

ماه بعد که سید حسین آمد تا وارد شد آقای احمد بن اسحاق گفت آقا سید بفرما برو دیگه اینجا نیا و بیرونش کرد

بعد از چند ماه احمد بن اسحاق رفت سامرا در خانه امام عسکری زد خادم آمد گفت برید به حضرت بگید احمد بن اسحاق وکیل شما آمده آقا خادم رفت و آمد و گفت آقا امام عسکری میفرماید احمد ابن اسحاق دیگه در خانه ما نیا و بیرونش کرد امام حسن عسکری. احمد تعجب کرد مگه من چی کردم چه کار بدی کردم که امام منو بیرون کرد خلاصه شروع کرد گریه کردن بعضی از اصحاب آمدن رفتن خدمت گفتن آقا بالاخره احمد اگر گناهم کرده شما

ببخشید اجازه بدید بیاد خدمت شما آقا فرمود باشه بیاد رفت حالا امام عسکری
۲۸ سالشه احمد ابن اسحاق شخص مسنیه عرض کرد آقا من چه کردم فرمود شما
چرا سید بیرون کردید گفت آقا شراب میخوره فرمود باشه شما وظیفه تون باید
احترام بذارید او دیگه به عهده پیامبره. که روز قیامت با اون اولاد بدش مثل همین
میرحسین موسوی که این کشور ما را به آشوب کشید چه برخوردی کنه

احمد بن اسحاق به حضرت گفت من جبران می کنم وقتی آمد قم فرستاد دنبال
سید حسین. سید حسین وارد شد احمد بن اسحاق کنار خودش نشون احترام فوق
العاده پول خوبی هم بهش داد و سید حسین گفت آقای احمد بن اسحاق چی شد
شما دفعه قبل بیرون کردید حالا این همه احترام می ذاری گفت آقا سید حسین به
خاطر تو بود نزدیک بود. جهنمی بشم آقا امام عسکری منو بیرون کرد به خاطر
تو! آقا سید حسین شروع کرد گریه کردن رفت خانه هرچی بطری شراب بود
همه رو شکست شرابها رو ریخت تو فاضلاب توبه کرد و جزو توابین شد و جزو
عابدان شد...